

دلبران

بهاره گندمی

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: گندمی، بهاره
عنوان و نام پدیدآور	: دلبران / بهاره گندمی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

دلبران

بهاره گندمی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

به نام خدا دلباخته‌ها...

۴ ♡ دلبران

گوشه ناخن‌هایم را از بس جویده بودم قرمز شده بود. دهانم طعم خون می‌داد. دست از این بیچاره‌ها برای گُندی زمان نمی‌کشیدم، فقط می‌خواستم به حس آزاردهنده مرد کناری‌ام بی‌توجه باشم. حتی نمی‌دانستم این موقع شب کجا هستیم و قرار است آخر این مسیر به کجا ختم شود. بابا حسابی به این شازده اعتماد داشت که چند ساعت من را دستش سپرده بود تا بزم خودش و رفیق‌هایش را کامل کنم. خیابان‌ها خلوت بود. پرنده هم پر نمی‌زد، چه برسد به ما الکی خوش‌ها که برای سیاه شدن شناسنامه‌هایمان بوق‌بوق می‌کردیم و لایی می‌کشیدیم. اصلاً چه لزومی داشت برای دو خط خطبه‌ی وصال، کارناوال مرگ راه بیندازند و راه را بند بیاورند؟ حالا خوب است رخت عروسی تنم نبود. مامان هی اصرار می‌کرد «سفید بپوش، فلان کن» اما راضی‌ام از اینکه با یک مانتو، شال قهوه‌ای و یک دسته گل سفید قضیه را هم آورده‌ام. گل‌ها هم کم‌کم پژمرده شدند، مثل من، مثل منی که خیلی بی‌رحمانه چیده شدم!

بعد چند ساعت ویراژ دادن و رقصیدن، نیم‌نگاهی از گوشه چشم به او انداختم. هنوز هم خیس عرق بود. از بس رفیق‌هایش در خیابان راه را بند آوردند تا قری به کمر دهد! سرخ شده بود و با دهان نفس می‌کشید. چند کیلویی امشب کم کرده بود! حداقل کت و شلوار سفید تنش دیگر چسب نبود، ولی بی‌خیالی هم عالمی داشت... او برعکس من با دُمش گردو می‌شکست. انگار نه انگار هردویمان بدبخت شدیم، شاید هم هنوز نفهمیده بود... داغ بود! چه بزمی هم

گرفته بود برای هر لحظه با من بودن! کم افتخاری هم نبود! مفت و مجانی پیشکشم کرده بودند. عروس کم سن و سال و آفتاب مهتاب ندیده! به قول مامانم، مادرش، بابام، باباش، خود ناجنسش «دختر تا دانشگاه نرفته باید متعهد بشه تا گول آقا گرگای اطرافش رو نخوره!» این وسط هم گور بابای نظر دلدار!

کلافه پوفی کشیدم. از یک ماه پیش این فکرها خواب و خوراک را از من گرفته بود. الان هم رسیده بودم به جایی که باید عطر تند و تیز و بی مزه بازی هایش را تحمل می کردم. کی می خواست این مسخره بازی را تمام کند؟ انگار نه انگار یک نصف شب بود! آقا با دوستانش کورس گذاشته بود! حالا چه کسی بیچه بود؟ من یا او؟!

خیرگی نگاهم را گذاشت روی توهمات پوچ خودش، لبخند محوی تحویلیم داد و با لب تر کردنی گفت:

— دلدار، تازه بعد از چند سال خیالم راحت شد مال خودم شدی. سرم را به پشت تکیه دادم و نگاهم را از او گرفتم. حرف هایش را از حفظ بودم. در شهر به این کوچکی، کی از عشق طوفان خبر نداشت؟ حتی این آخری ها خجالت می کشیدم پایم را از خانه بیرون بگذارم، از بس باید پیچ های خاله زنک های محل را تحمل می کردم. «این همون دختره ست؟ می گن طوفان واسه ش هر روز گل می خره! کدوم پسری جرئت داره واسه خواستگاری در این خونه رو بزنه! بابا این سرتره! حیف طوفان واسه این دختره ی از دماغ فیل افتاده» این ها فقط چند نمونه ساده اش بود، باید هر روز در گوشم پنبه می کردم تا کمتر حرص بخورم.

— شاید از همون روزی که قنناق پیچ بغلت کردم عاشقت شدم! درکی از احساسم نداشتم ولی هر روز آرزو می کردم مال خودم باشی.

۷ ♡ بهاره گندمی

چشم غره‌ای به حرف‌های قلمبه‌شده‌ی عاشقانه‌اش رفتم. خدایا نصف‌شبی
چه کسی حوصله داشت که این داشت؟! در دل گفتم «کرم‌ت رو شکر، یه
سالمشو قسمت می‌کردی!»

صدای بوق موتوری که از کنارمان گذشت و جیغ سرخوشش یک متری از
جا پراندم.

– مبارکت باشه طوفان، بالاخره به عشقت رسیدی.

دستی روی قلبم گذاشتم. نفسی گرفتم و فحش رکیکی دادم و چشم‌هایم گرد
شده سمتش چرخید. یک‌بند انگشت با ماشین فاصله داشت تا به طوفان تبریک
بگوید! این که بود دیگر! رفیق‌هایش هم مثل خودش دیوانه بودند! نیش طوفان
باز شد، حرف دلش را زد انگار. جواب دوستش را با تک‌بوقی داد و دستی از
شیشه برایش بیرون برد.

– چاکر آقا مرتضی!

موتوری که مرتضی نامی بود، گازی داد و با تک‌چرخ جلوی ماشین
شیرین‌بازی درآورد. صدای بوق ماشین‌های پشت سرمان بین «گمپ‌گمپ»
صدای ضبط گم می‌شد. سرنشین‌ها سرهایشان را از ماشین بیرون آورده بودند و
مرتضی را که هنرنمایی می‌کرد با سوت و دست تشویق می‌کردند. جز تأسف
کاری از دستم بر نمی‌آمد تا جایی که فرمان موتور از دستش خارج شد. لحظه‌ای
با «کله‌ملق» زدن فاصله‌ای نداشت. یک‌دفعه طوفان روی ترمز زد و «یا حسین»ی
گفت. در خیابان سکوت مطلق ایجاد شد. همه کپ کرده بودند. زیاد طول
نکشید که مرتضی با دستی که به آرنج گرفته بود از روی زمین بلند شد و با
شستش سلامتی‌اش را اعلام کرد. نفس از سر آسودگی طوفان دلم را قرص کرد.
اگر می‌مرد؟ حتی در آن لحظه به ماشین اجاره‌ای که داخلش نشسته بودیم فکر

می‌کردم، به جز رانندگی طوفان که اگر به کسی می‌زد قتل محسوب می‌شد، از دیدن این صحنه و قلبی که از ترس نبض دار می‌زد سمتش چرخیدم. صدایم بی‌اختیار بلند شد و شمرده‌شمرده گفتم:

— به دوستات بگو تمومش کنن، نمی‌خوام کسی واسه من شادی کنه. عصبی بودم و خسته، این همه تنش برای امشب کافی بود. سری تکان داد و «باشه» ای زمزمه کرد، اما برخلاف تصورم فقط حرکت کرد. انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش چه اتفاقی قرار بود بیفتد! لحنش را دوباره خونسرد و شاد گرفت.

— قربون خانم خوشگلکم بشم که خسته‌ست. الان می‌رسیم. همیشه این بی‌توجهی آزارم می‌داد. با من مثل بچه‌ها برخورد می‌کرد. اصلاً نظرم مهم نبود، فقط می‌پوچاند تا بفهمم هست یا اینکه چقدر دوستم دارد و صلاحم را می‌خواهد!

پوفی کشیدم و به صندلی چسبیدم و به خیابان خیره شدم. خیلی غیرمنتظره از سکوتی که به لب‌هایم زدم دستم را نرم‌گرفت و به لب‌هایش رساند. از تر شدن دستم مورمورم شد، ولی بی‌تفاوت خودم را گرفتم بلکه از رو بروم. برای اولین بار بی‌میلی و سردی‌ام را از دمای بدنم فهمید، اما به روی خودش نیاورد، مثل همه روزهایی که گذشته بود. دستم را روی دنده، زیر دست بزرگ و پهنش گذاشت و سرعتش را بیشتر کرد. از گوشه چشم دوباره دیدم زد و گفت:

— بهت حق می‌دم خسته باشی ولی یک امشبو بداخلاقی نکن. این بار سکوت‌م را گذاشت پای خستگی! سرم را با نفس عمیق و بلندی سمت پنجره کج کردم و چشم بستم.

— اینام ولکن نیستن.

صدای بوق‌بوق ماشین‌های پشت سر بیشتر روی حس و حال نداشته‌ام رژه

می رفت. طوفان هم حس شو ماخر بودن به او دست داده بود و ویراژهای خرکی می رفت. دستش را روی بوق گذاشت و با تکبوقی سرخوش حرف را عوض کرد:

— دوستمو دیدی؟ همون قد بلنده، قراره این ماه شرکتشو بزنه. یه خر پولایی ان حد نداره، بلیت رفت و برگشت گرفته فقط واسه امشب. دوتا سکه بهمون داد. اگر قبول کنه منم واسهش کارکنم...

بشکنی زد و حرفش را خورد. چقدر حرف می زد! خب از آدم راحت طلبی مثل طوفان مشخص بود چه در ذهنش می گذشت! هر چیزی را آسان و راحت طالب بود، نمونه اش من! اما جالب بود... دو سکه، آن هم برای یک محضر و یک پرس چلوکباب! به مغزم فشار آوردم تا از بین دوستهای شاخش، آدم قد بلند و پولدار پیدا کنم، ولی بیشتر خز و خیل های شهر جلوی چشمانم جان گرفت که متأسفانه همه شان دوستهای طوفان بودند. انگار فهمید حواسم را جلب کرده است.

— حالا عروسی کردیم می برمت تهرون، باهاش بیشتر آشنا می شی. یادت باشه فقط دانشگاه های اونجا رو بزنی. می خوام کنار خودم باشی. مطمئناً دوباره از آن لبخندهای عریض و طویل شرکی زد.

— ترمای آخرم بچه دار می شیم. خودم کمکت می کنم.

چشم غره ام برای بار صدم تشدید شد. برنامه بچه هم داشت! «خدا یا اول بذار ببین می تونم تحملت کنم بعد...» این را در دل گفتم و همچنان سکوت کردم. دوباره لحنش نرم شد.

— دلدار نمی دونی امشب چه حس خوبی دارم. لحظه شماری می کنم برای روزی که پا تو خونم بذاری.

انگار برای من فرقی می‌کرد که مدام از این حرف‌ها می‌زد! من در دنیای خودم بودم، چه فرقی به حال و روزم می‌کرد. یکی در گوشم محکم سیلی زد و با تلنگری گفت «وقتی از محضر پاتو بیرون گذاشتی یعنی زنش شدی و باید کنار بیای!»

آهی کشیدم. صدایش شبیه مامانم بود. هنوز هم نفهمیدم چرا «بله» گفتم. بیشتر شبیه جوک بود. دختری به سن و سال من اول مهری باید به درس و مشقش فکر می‌کرد، حالا بماند هوشش را داشتم ولی زیاد اهل درس نبودم. بی‌اراده نیشخندی زدم... تنها حُسن مزدوج شدن! در حال حاضر خواب می‌چسبید با یک ماگ قهوه و... اووم شاید هم با کمی شیطنانی‌های مهران! ترجیحاً با پیام‌ها عاشقانه‌ای که آخرش مثبت هیجده می‌شد، فقط چند خط از آن‌ها می‌توانست حالم را عوض کند... از یادآوری پیام دیشبش سرخ شدم. با طوفان حرف می‌زدم. طبق معمول نطقش باز شده بود و از رؤیای عقدمان و از اینکه دل در دلش نبود می‌گفت، گوش‌ی به دست و با حواس جمع پیام‌های مهران را می‌خواندم. هر موقع هم دلم قیلی ویلی می‌شد طوفان روی حساب حس و حال خوشم می‌گذاشت و قربان صدقه‌ام می‌رفت.

— خودم واسه کنکور ثبت‌نامت می‌کنم. عمو بدش نمی‌آد.

گفته بودم طوفان پسرعمویم است؟ همین نسبت‌ها بدبختم کرد. از آن‌هایی که مامان و بابا راضی نبودند دختر یکی یکدانه‌شان را دست غریبه بسپارند. طوفان هم ناجی آرزوهای مُرده‌ام شد. به قول مامان «از خدامم باید باشه میون این همه دختر عاشق من ایکیبری شده!»

— ماه دیگه یکم زودتر می‌آم تا هرچی لازم داری بخریم. تا اون موقع پول

دستم می‌آد.

لحنش روی جمله‌اش عجیب چندش آور بیان شد.

– حتی از اون لباس خوشگلا.

چشم‌هایم بی اختیار باز شدند. دست خودم نبود، هنوز هم نسبت به او آلرژی داشتم. فکر اینجاش را نکرده بودم. به سرعت واکنش نشان دادم و صاف نشستم و اخمی کردم.

– خیلی خسته‌ام، زودتر منو ببر خونه مون.

جا خوردنش را فهمیدم و «به درک»ی حواله‌اش کردم. از امروز باید عادت می‌کرد! من هم بلد بودم زندگی یکی را با عشق نداشته‌ام سیاه کنم، برعکس او بی که با عشقش من را سمت نابودی برد. «باشه» کوتاهی لب زد. همیشه تعجب می‌کردم از اینکه این قدر برابرم کوتاه می‌آمد. از عشق نبود. طوفان را می‌شناختم، از صبوری و متانتش بود. می‌دانستم اگر عصبی هم شود کسی جلودارش نیست. تا حالا به خاطر من چندبار گلاویز شده بود. این کوتاه آمدنش هم فقط محض راه آمدن من بود. کم‌هوش نبود که نفهمد علاقه‌ای به او ندارم!

زیاد طول نکشید که همه را پشت سر جا گذاشت و سمت خانه راه کج کرد. همین که مقابل در خانه پارک کرد همزمان همراهم از ماشین پیاده شد و دستم را محکم گرفت. اعتراضی نکردم. همیشه عادتش بود تا جلوی در بدرقه‌ام کند. زنگ در را زدم. با صدای «تیک»، طوری که نشود تعارفی زد، بین در ایستادم و سمتش چرخیدم. مکثی کردم بلکه زودتر خداحافظی کند. چشم‌هایش به یک‌باره شیطان شد.

– اووم... خب شبت بخیر.

حتی تا نوک زبانم نچرخید از شب خوشی که برایم ساخته بود تشکر کنم. چشم‌هایش برق می‌زد. از آن مدل‌هایی که از آن متنفر بودم... از آن‌هایی که

عشقش را فریاد می زد.

— برو دیگه...

و به ماشینش اشاره زد. شیطان تر ابرویی بالا انداخت.

— کجا؟ منم امشب اینجام... زن عمو دعوتم کرده.

«چی!» چشم هایم گرد شد. آب شدم. مامان در هر شرایطی برای طوفان

می مرد. از شوک زدگی ام خنده اش گرفت و لحنش مهربان شد.

— من دیگه بهت محرم شدم... کم کم باید عادت کنیم کنار هم باشیم.

سعی کردم کمی به خودم مسلط شوم. کلمات بدون فکر در زبانم چرخید.

— ما از این رسما نداریم طوفان... اووم... مامان روش نشد بهت بگه، گفت

تو رودربایستی گیر کرده، توام رو هوا زدی لابد.

برعکس تصورم لبخند ملیحی تحویلیم داد و «باشه» ای گفت. شاید فهمید

دروغ تحویلش دادم که خیلی راحت قبول کرد. مامانم را بهتر از من می شناخت.

دستش را گذاشت میان دستی که روی در حفاظ کرده بودم و با آرامش ذاتی

خودش گفت:

— می خوام یه قولی بهم بدی دلدار.

منگ سری تکان دادم، این یعنی «چه قولی؟» دستپاچه فقط به فکر رفتنش

بودم. نفس گرفت... مردد بود و کمی شرمگین.

— اوایل زندگی من شاید سخت بگذره ولی همین که کار و بارم بگیره زندگی

خوبی واسه ت می سازم. به قدری ام عاشقت هستم که نذارم کمبودی حس کنی.

مکثی کرد:

— فقط تو دل به دلم بده.

گونه هایم تب دار شد. هیچ وقت این مدلی با من حرف نزده بود. همیشه به

نظرم مضحک‌ترین آدم روی زمین می‌آمد اما امشب چشم‌هایش برق داشت، نفسش گرم بود. من چه مرگم شده بود؟ نفهمیدم چطور در را پشت سرم بستم و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم. حتی جواب مامان را که پشت سرهم «طوفان کو» راه انداخته بود هم ندادم و یک‌راست به اتاقم رفتم. می‌دانستم به طوفان زنگ می‌زند و بدتر دروغم درمی‌آید.

روی تخت بلا تکلیف نشستم و به این فکر کردم آخرش چه می‌شود؟ صدای «دینگ» پیام گوشی‌ام زیاد فرصت فکر کردن نگذاشت. اسم لاله دلم را کمی آرام کرد. بی‌معطلی پیام را باز کردم. «فردا بپیچون بریم پیش مهران و پیروز!» می‌دانست امشب عقد کردم، با این وجود من را به خانه مهران دعوت می‌کرد. لب‌ولوچه‌ام آویزان شد، آرزویی که همیشه داشتم حالا با اسم طوفان در شناسنامه‌ام... آهی کشیدم. بارها خود مهران از من خواسته بود ولی خب هم تنها می‌ترسیدم و هم از اینکه کسی به گوش طوفان برساند. این بار اما فرق می‌کرد، لاله و پیروز بودند. دودوتا چهارتا کردم و بی‌فکر پیام زدم.

— بیا دنبالم.

قبل از اینکه تیک ارسال بخورد، هدفم از رفتن شد گفتن از عقدم به مهران. خودم می‌گفتم خیلی بهتر بود تا از خاله خانجایی‌های اطرافش بشنود. خودم را بی‌حال روی تخت انداختم. باید این رابطه تمام می‌شد. در فکر بودم که دوباره صدای پیام گوشی با یک میس‌کال بلند شد. این بار اسم طوفان آشوب در دلم به پا کرد.

— هر جا خواستی بری به من بگو... دوستت دارم دلدار!

تمام پیام‌ها از جانب طوفان آخرش ختم می‌شد به «دوستت دارم»هایی که اعتقادی به آن نداشتیم و به تمسخرم درمی‌آمد. اما امشب پیامش... حس و

حالش... شاید هم اشتباه می‌کردم! هیچ وقت سابقه نداشت تأکیدی در این مورد داشته باشد. پوزخند زدم و بی‌اختیار انگشت‌هایم شروع به تایپ کردند. شاید هم اثرات عقْد بود که دوباره رگ غیرتش باد کرده و حس آقابالاسر بودن به او دست داده بود.

– چرا من طوفان؟ چرا کسی که دوستت نداره انتخاب کردی؟

این سؤال بود که مدت‌ها بیخ‌گلویم گیر کرده بود، اما به قصد نوشتن دو بار انگشت‌هایم صفحه را لمس کرد و نیمه‌راه، کلمات پاک شد. نمی‌خواستم امشب را به خودم و خودش زهر کنم. برای پرسیدنم چند ساعتی دیر شده بود. بی‌حوصله و با ذهنی متشنج چهره شاد امشبش را مقابل چشم‌هایم تجسم کردم و در آخر تایپ کردم:

– باشه!

حقتش نبود شبش را خراب کنم.

ساعت ۶ را رد کرده بود. هوا هم تاریک شده بود. پیراهنم را با بلوز و شلوار جینی عوض کردم. هر کار کردم وجدانم رضایت نمی‌داد پیراهنی کوتاه جلوی مهران بپوشم. قرار بود فقط حرف بزنیم. اصلاً شاید احتیاجی به درآوردن مانتو پیدا نمی‌کردم. آهی کشیدم و دپرس شده مقابل آینه ایستادم. دریغ از یک رژ که لب‌های بی‌روحم را رنگی کند. ترس از طوفان مریضم کرده بود. من اصلاً از این اخلاق‌ها نداشتم که هر لحظه منتظر مچ‌گیری باشم. برای اولین بار هم از صبح پیام نداده بود، حتی پیام صبح بخیری که عادت چند ساله‌اش بود. من هم با خیال راحت‌تری با لاله هماهنگ کردم، اما حالا مضطرب شده بودم و نمی‌دانستم کارم درست است یا نه؟ پیام دیشبش را چندبار از صبح خوانده

بودم... لعنت به او!

دستی روی گونه‌ام گذاشتم. بدنم یخ یخ بود. فشارم افتاده بود... شبیه یک میت حاضر و آماده برای دفن شده بودم. از دیشب یک لحظه هم از فکر زندگی با طوفان بیرون نیامده بودم. اگر می‌فهمید چه؟ اگر دوستانش چیزی گفته بودند چه؟ چرا باید نصف‌شب چنین پیامی می‌داد؟

به چهره‌ام در آینه زل زدم. بارها و بارها این سؤال شده بود ملکه ذهنم، من چه داشتم که این همه سال به پایم مانده بود؟ چشم‌هایم درشت بود و بی‌حالت، شاید اصلاً به نظر خودم زیبایی نداشت اما طوفان می‌گفت چشم‌های درشتت جذاب و گیراست. به نظر خودم تنها زیبایی‌ام پوست سفیدم بود بدون هیچ لک و جوشی، صاف صاف به قول طوفان سفیدبرفی با موهای فر و ابروهایی پهن و مشکی، ورژن شرقی حالا هم مثل میت‌ها شده بودم. مردمک‌های مشکی‌ام که همیشه طوفان می‌گفت از صد چشم آبی قشنگ تر است و برایم شعر دختر چشم مشکی را می‌خواند، حالا تیره‌تر و بی‌فروغ شده بودند. لب برجیدم. یکی در چشم‌های بی‌فروغ و سردم فریاد می‌زد؟ «قراره تا آخر همین شکلی باشی؟ مطیع و حرف‌شنو یکی؟ یکی که فقط دوستت داره؟ پس خودت چی؟ جوونی‌ای که ازت گرفتن؟ مگه چند سالته؟ مگه می‌خوای اونجا چی کار کنی؟»

بی‌اختیار اخم کردم. حالم به هم می‌خورد... هر دقیقه طوفان طوفان! کیف لوازم‌آرایشم را باز کردم و با کینه‌ای که در دلم بود حسابی به خودم رسیدم. باید ثابت می‌کردم من هم در این زندگی نقشی دارم. همین که از چهره رنگ شده‌ام احساس رضایت کردم، لاله تک‌زنگی زد. کیفم را برداشتم و بیرون زدم. خیلی آهسته با ولومی که لرزش صدایم مشخص نباشد، گفتم:

— من رفتم.

به ثانیه‌ای نکشید مامان متعجب از آشپزخانه بیرون آمد و کفگیر به دست به سر تا پایم خیره شد.

— کجا به سلامتی! شام طوفان می‌آد.

عصبی سر جایم ایستادم. پس دلیل پیام ندادن امروزش همین بود. قرار بود شب بیاید! نمی‌دانم از کجا با حرصی که می‌خوردم و با آرامشی که فقط حفظ می‌کردم، دروغ به این بزرگی را گفتم:

— با خودش قرار دارم... الانم اومده دنبالم، بیرون منتظره.

به نشانه خدا حافظی دستی بالا بردم و با نگاهی خجالت‌زده سمت در پا تند کردم. برای اولین بار جسارت دروغ گفتن را پیدا کرده بودم! می‌دانستم اگر ذره‌ای بو می‌برد با لاله قرار دارم جلو دارم می‌شد. مامان لحظه‌ای مشکوک نگاهم کرد اما در آخر با جیغی پشت سرم آمد و تندتند گفت:

— دختره ورپریده باز نری بهش بگی ما رسم نداریم، روش نشه شب بمونه... با این کارات دو روز نشده این بچه رو سرد می‌کنی... اخلاقتو درست کن دلدار، هیچ‌کس نمی‌تونه با این گنددماغیت کنارت بمونه چه برسه به این پسر بیچاره. سکوت کردم. گوشم از این حرف‌ها پر بود. نفسی گرفت و دستی به موهای خوش حالت لختش زد و با لبخندی نرم پرسید:

— حالا قراره کجا برین؟

از نرمشش تعجب کردم! واقعاً فکر می‌کرد با یک‌بار بیرون رفتن رابطه بین من و طوفان درست می‌شود؟! با یادآوری حرف دیشب طوفان لبی تر کردم و با من من گفتم:

— قراره واسه م لباس بخره.

انگار دوریالی مامان خیلی زود جا افتاد که گل از گلش شکفت و «آهان»

کش داری گفت:

— زیاد خرج رو دست بچه نداری.

همیشه طرفدار او بودند. پوزخند زدم. حتی بند کفشم هم نیستم تا بیشتر از این بشنوم. جواب دندان شکنی هم نداشتم، اول و آخر طوفان آدم خوبه‌ی داستان می شد.

لاله پشت ماشین نشسته بود. از دیدنم لبخند زد و سری تکان داد. خندیدم و با دلی گرفته به طرفش پرواز کردم. با همه دوستانم فرق می کرد. آزاد بود و بی قید و بند. صدوهشتاد درجه متفاوت تر از من. بماند که من اصلاً دوستی نداشتم. اخلاقم خاص بود. با هر کسی نمی پریدم. آدم‌هایی که مثل خودم رؤیاپرداز بودند کم دور و برم بود. آدم‌هایی که مدت‌ها در کنارشان خوش بگذرانی و آینده‌ات را در فلان هتل اروپا بچیند یا از فلان مارک و برند صحبت کند. من اهل غیبت یا زیاده‌گویی نبودم، بیشتر رؤیا می یافتم و سکوت می کردم در برابر حرف‌هایی که به نظرم بی معنی بود. در این دنیا تنها آدمی که تحملم را داشت لاله بود که پایه پا و به دلم راه می آمد. در آرایشگاه با هم آشنا شدیم. اولین روزی که مامان اجازه داد کمی ابروهایم را بردارم. آن هم با اجازه بابا و مشورت طوفان که آیا خوشش می آید همسرش قبل از عقد دستی به سر و صورتش بزند یا نه؟ بیچاره طوفان... گاهی فکر می کردم مامان و بابا از روی دوست داشتن چقدر معذبش می کردند. هنوز هم چهره متعجبش یادم است که با شرم و خجالت گفت «دلدار باید خودش واسه صورتش تصمیم بگیره نه من!» آنجا بود که تازه مامان و بابا کمی دوزاری‌شان افتاد من هم هستم! آن روز لاله مثل من منتظر نوبت بود. به قدری گفتیم و خندیدیم که آخر رسید به شماره و بیرون رفتن‌هایی که چشم و گوشم را

باز کرد. نه مامان نه بابا و صد البته طوفان از لاله خوششان نمی آمد، آن هم بابت تیپ و ظاهر متفاوتش. روسری ای که تا فرق سرش می رسید یا پیراهنی که جای مانتو استفاده می شد. طوفان تا قبل از عقد علناً مخالفتش را اعلام می کرد. هیچ وقت دلیلش را نفهمیدم، اما بعد از رسمی شدن همه چیز، خیلی جدی گفت اگر زندگی ام را دوست دارم لاله را باید فراموش کنم. یکی از شرطهای قبل از عقدش بود. خب من همان لحظه سکوت کردم و حرفی مبنی بر مخالفت نزد، مثل هر بار و پشت گوش انداختم مثل خیلی از نصیحت هایش. با اینکه همیشه سکوت می کردم اما در عوض کار خودم را می کردم. همین کم حرفی شده بود بهانه ای برای گنددماغی ام!

لاله بلافاصله پایش را روی گاز گذاشت. کمر بند را با حرکتی غیرارادی بستم که باعث خنده بلندش شد.

— سلام بر موش موشک... (حرفش را خورد و سوتی کشید) ابروهاشو...
قیافه شو... چه کردی با طوفان! چه می کنی با مهران!
چشم غره ای رفتم. باید از اول می گفتم دیگر دوست ندارم حرفی از مهران بزند.

— خوشگل شدی ناقل...!

لبخند زدم. می دانستم خیلی فرق کردم، اما هنوز با خودم بیگانه بودم. این چهره اصلاح شده مال نوجوانی ۱۷ ساله نبود. من هنوز بیچه بودم و درکی از ازدواج نداشتم. شاید این گنگی و نقش بیگانه همسری باعث فرار از طوفان می شد.

— بذار بشینم بعد نمک بریز.

— دختر اصلاً فکر نمی کردم این قدر خوشگل بشی.

از این تعریف دلم غنچ رفت و بی ربط و با ذوقی که زدم، پرسیدم:

– می ریم خونه مهران؟

اخمی کرد و از گوشه چشم نیم‌نگاهی انداخت.

– تو از کجا می دونی!؟

کمی دستپاچه، گرگرفتم.

– قبلاً بهم گفته بود قراره تو و پیروز رو دعوت کنه و منم... خب منم...

نگداشت ادامه دهم.

– طوفان می دونه؟

– فکر کن یک درصد!

کمی به نظرم چهره‌اش گرفته شد و صدایش لرزید.

– دیگه تموم شد یا...!

متوجه منظورش شدم. بی خیال از همه‌جا پوزخند زدم.

– بابام قبول نکرد فقط محرم بشیم... گفت فقط عقد... طوفانم از خدا

خواسته رو هوا زد.

لحظه‌ای بینمان سکوت شد که با خنده چشمکی زد و خیلی سریع تغییر

حالت داد.

– خب حتماً از آتیش تند طوفان ترسیده.

لب برچیدم به این خوش‌خیالی‌اش!

– آره آتیشی که فقط من توش می سوزم.

خندید. همیشه به حال لاله غبطه می‌خوردم. با اینکه دو سالی از من

بزرگ‌تر بود ولی نصف دغدغه‌های من را هم نداشت. ناخن‌های مانیکور شده‌اش

دور فرمان دلم را ضعف برد و به یاد تعصبات طوفان ادامه دادم:

— نمی‌تونم باهات کنار بیام... می‌دونم از فردا خونم تو شیشه‌ست. به خصوص مامان و بابا هواسو خیلی دارن. منم اون قدری زیون ندارم تا از خودم دفاع کنم. هر حرفی ام می‌زنم می‌گن از غرور زیاده.

آهی کشیدم و مستقیم و خیره به روبه‌رو نگاهم ماتم‌زده شد. خود به خود سرعت ماشین را زیادتر کرد و پشت سرهم ویراژ می‌رفت و بوق می‌زد. عصبی شده بود و با اخم پررنگی مابین صدای بوق ماشین‌ها گفت:

— من نمی‌فهمم پس چرا بهش جواب دادی؟

حرفی نزدم... چون...

— تو خوشگلی دلدار، تک دختر و پولدار. می‌دونی خیلیا دوست دارن به دستت بیارن. همین مهران کم پاپی من نشد تا شماره تو گیر بیاره.

یادم بود... اصلاً من اهل این حرف‌ها نبودم. کسی که مرا با مهران آشنا کرد لاله بود. او بود که از علاقه مهران به من گفت. علاقه‌ای که قرار بود به ازدواج ختم شود. خدا شاهد بود از ترس طوفان فقط صحبت‌هایمان به پیامک و تلفن ختم می‌شد. بدم نمی‌آمد کسی را وارد زندگی ام کنم که دوستش دارم. بابا همین که شک کرد به تلفن‌های گاه و بیگاهم با یک توگوشی، قرار عقد را با طوفان گذاشت. پوزخند زدم.

— می‌دونی تو این شهر دخترای همسن تو آرزوشونه مهران بهشون یه نیم‌نگاه بندازه؟ تا حالا به این فکر کردی چقدر به هم می‌آین؟ ولی تو و طوفان چی؟ چیتون به هم می‌آد؟ الانم دیر نشده دلدار... می‌تونی خیلی راحت از دستش خلاص بشی. مگه تو چی کم داری؟ طوفان چی داره؟ جز یه سرباز دانشجو که از صبح تا شب سگ‌دو می‌زنه تا بتونه کرایه خونه دربیاره؟ بابای درست‌درمونی داره؟ مامانشم که زمین‌گیره، دو روز دیگه تو باید جمعش کنی...

مامان بابات چی فکر کردن که تو رو دودستی تقدیمش کردن؟ فقط کافیه لب تر کنی تا مهران ساپورتت کنه ازش طلاق بگیری... بعد طلاقتم اختیارت با خودته... فقط بپاکار دست خودت تو عقد ندی.

حرف‌هایش مثل خوابی شیرین بود، شاید هم تلنگری برای بدبختی‌ام.
— ای کاش همه چیز به قشنگی حرفای تو بود، من اگر می‌خواستم از دستش راحت بشم این چند سال می‌شدم.

حینی که راهنما می‌زد و سمت چپ می‌پیچید، با لبخند مرموزی گفت:
— تو فقط بخواه، می‌شه!

به نیم‌رخش دو به شک خیره شدم. من بخوام؟ شدنی بود؟ می‌توانستم بعد طلاقم یکی بشوم مثل لاله؟ روسری ساتن ابریشمی‌اش را پشت گوشش زده بود و موهای طلایی رنگش عجیب دلبری می‌کرد. رژ لب قرمز کبودش و سایه دودی که زده بود صورت گرد عروسکی‌اش را خواستنی‌تر کرده بود. لاله زیبا بود، اما با عمل‌های متعدد... عمل بینی... پروتز لب، گونه و زاویه فک... به قول طوفان برعکس من که خدا آرایشگرم بود!

مقابل در پارکینگی توقف کرد و با گوشی شماره‌ای را گرفت. بلافاصله با «الو» گفتن طرف گفت «ما او مدیم» و چند دقیقه بعد در پارکینگ با ریموت باز شد. همین‌طور که نگاهش به روبه‌رو بود و ماشین را به حرکت درمی‌آورد، گفت:
— به مهران چیزی نگو... نذار امشبمون زهر بشه.

به مهران! اما من قرار بود امشب همه چیز را بگویم. سکوت کردم و این سکوت شد دیدن قامت مهران روی تراس خانه‌اش... منتظر ایستاده بود و لرزیدن دلی که ناشی از دل شیطان بود.

همیشه فکر می‌کردم مهران مستثنا از همه پسرهایی است که مامان به عنوان

«آقاگرگه» در دوران بچگی و نوجوانی یاد می‌کرد. او شخصیتی ورای تصورم داشت. مهربان، خوش تیپ و مردی سوار بر اسب سفیدی که مدام میان حرف‌هایش از آینده و خوشبخت کردنم می‌گفت.

وقتی کمی جلوتر میان حیاط نسبتاً بزرگ خانه‌اش پارک کردیم، چشم ریز کرد تا دختر کنار دست لاله را ببیند. از ابروهای بالا رفته‌اش مشخص بود خیلی سریع من را شناخت. لبخند پررنگی زد و دست به سینه ایستاد. خجالت کشیدم و چشم دوختم و لب گزیدم. دستم روی کمر بند خشک شد. چشم در چشمش شدم و با سر سلام کردم.

— به قرآن اگر چیزی بهش...

توجهی به حرفش نکردم و زودتر پیاده شدم. من تصمیمم را گرفته بودم. قرار نبود طوفان را به این شکل اذیت کنم. به طرف مهرانی که یک لحظه هم نگاهش را از صورت غرق آرایشم نمی‌گرفت قدم برداشتم. زیر نگاهش در حال آب شدن بودم و حقیقتاً از کارم پشیمان! مامان بیچاره‌ام حتماً فکر کرده بود برای طوفان این قدر غلیظ دستی به صورتم کشیدم که چیزی بازم نکرد!

کیفم را با دست گرفتم و خجول مقابلش ایستادم، این بار سلام نسبتاً بلندتری کردم. با گرمکن سفید و حاشیه قرمز بسیار برازنده و تودل‌برو شده بود. لاله حق داشت، خیلی از دخترهای شهر برایش می‌مردند. دلم گرفت از اینکه عشق طوفان نگذاشت این آدم را مال خودم کنم. دستی به سرش کشید و موهای نم‌دارش را دستپاچه مرتب کرد. خنده‌ام گرفت. خودم هم می‌دانستم امشب شبیه خودم ظاهر شدم. ظاهر پلید و شیطانی دلدار که از توجه مهران لذت می‌برد!

چشم‌هایش از دیدنم... از حضورم برق خاصی زد. بریده‌بریده با آن صدای

کشیده و بمش گفت:

— دلدار از دیدنت شوکه شدم... اونم اینجا... فکر می‌کردم لاله یکی...

پوفی کشید و دستش را بالا برد. هول شده بود!

— بی خیال خوش اومدی... بیا تو.

— باید با هم صحبت کنیم.

نمی‌دانم چطور این قدر قاطع این جمله را آن هم بی‌آنکه به تعارفش قدمی از قدم بردارم گفتم... تعجب کرد. کج ایستاده بود برای تعارف یا راهنما یا هرچه که ادب مهمان‌نوازی‌اش را می‌رساند.

— بذار واسه بعد دلدار جون، تو چقدر هولی دختر...

تق‌تق پاشنه‌های کفشش که با شتاب و غیظ قدم برمی‌داشت، روی اعصابم رفت و رشته افکارم را پاره کرد. به ثانیه‌ای کنارم ایستاد و بازویم را به زور بین ناخن‌هایش جا داد تا هر چه زودتر داخل بروم. ناله‌ام را خفه کردم. رو به مهران با لبخند مضحکی گفت:

— تو برو تو مهران جان، ما می‌آییم.

مهران بی‌خیال‌تر از آن بود که به اداهای من توجه کند... دیر فهمیدم و خیلی بد هم فهمیدم! من دختری نبودم که حرف و نظرم برای کسی معتبر و حجت باشد. شخصیتی قاطع و محکمی بار نیامده بودم که از خودم اختیاری داشته باشم. لاله کارش را آسان کرد. می‌دانست قرار است مرا به زور یا خر کردن راهی خانه‌اش کند و قرار نیست با نازهایم سروکله بزند. شاید هم می‌دانست لاله برایش دختری جور می‌کند. با «خوبه» گفتنی ما را تنها گذاشت.

لاله بلافاصله تیز در چشم‌هایم براق شد.

— معلوم هست چه مرگته؟

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و عصبی شدم مثل خودش.

— اگر بفهمه می‌دونی در مورد چه فکری می‌کنه؟... خودت گفتی شاید کمکم...

با نیشگونی که از پهلویم گرفت حرف در دهانم ماسید. صورتم از درد جمع شد و با آخی که از زبانم شنید به طرفم خم شد و در گوشم زمزمه کرد: — فقط کافیه امشبو بهم زهر کنی... خودم به طوفان لوت می‌دم.

از تهدیدش چشم‌هایم گرد شد و مبهوت خیره‌اش شدم. پوزخند زد و به سرعت از کنارم گذشت تا داخل شود. هاج و واج به رفتنش خیره شدم. قرارمان این نبود... زور، تهدید یا پرخاشگری. لاله بهتر از هر کسی می‌دانست من چقدر از این رفتارها بیزارم، اما او...

کمی تعلل کردم و مستأصل چشم‌هایم بین در ورودی و پارکینگ چرخید. حالا که اینجا بودم، نمی‌دانستم قرار است چه پیش بیاید، اما حداقلش قرار بود تا آخر شب سرگرم شوم و طوفان را نبینم... چه بهتر از این؟ مگر برای همین به اینجا نیامده بودم!؟

نفسی گرفتم و با همان حس پلیدم داخل خانه شدم. همین که وارد شدم بوی دود غلیظ قلیان و سیگار چشمم را زد. دستم را جلوی بینی‌ام گرفتم و با اکراه قدم‌هایم شل شد. بزرگی و مجلل بودن خانه خیلی کم بین مه‌ای که راه انداخته بودند به چشم می‌آمد. پیروز روی مبل سه نفره‌ای نشسته بود و لاله هم در کنارش نشسته و با لوندی توی گوشش چیزی را زمزمه می‌کرد و پُکی به سیگار می‌زد. چندشم شد. سعی کردم رفتارم را نادیده بگیرم. پیروز غش‌غش به حرکت‌هایش می‌خندید. مهران از آشپزخانه اُپن‌مانندی با ظرفی پر از میوه بیرون آمد، همین که مرا سرپا دم در دید، با لبخند عمیقی «بیا تو دلدار»ی گفت. بیشتر از این تعلل نکردم. در را پشت سرم بستم و کفش‌هایم را درآوردم.

— نیازی به درآوردن اونا نیست، راحت باش.

خنده پر تمسخر لاله به حرف مهران به من یادآور شد که خیلی متفاوت تر از آن‌ها هستم و فقط دوست دارم شبیهشان باشم. خجالت‌م بیشتر شد. روی مبل سه نفره روبه‌روی در نشسته بود.

مبل‌های کرم شکلاتی با کاناپه‌های هم‌رنگش، فرش‌های کرم قهوه‌ای و لوستره‌های طلایی، آشپزخانه سمت چپ ورودی و دو اتاق خواب مقابل در قرار داشت، با هال و پذیرایی که با میز تلویزیونی جدا می‌شد. آهسته به طرف لاله رفتم که در حال درآوردن مانتو و شالش بود و کنارش نشستم. پیروز هم اصلاً من را آدم حساب نمی‌کرد. نگاهش خنثی بود. برعکس لاله اصلاً نه چهره زیبایی داشت نه تیپ درست حسابی، تنها حُسنش پول‌توجیبی زیادش بود که نصفش خرج لاله می‌شد.

مهران مبل تک‌نفره مقابلم نشست. پا روی پا انداخت و با کمی مکث در چشم‌های سیاه شده‌ام، گفت:

— خوشگل بودی خوشگل تر شدی!

تعریفش اعتماد به نفس بیشتری به من داد و باعث شد ناخودآگاه خودم را راحت‌تر روی مبل رها کنم. متأسفانه در این مدت من را به خوبی شناخته بود... کمبود و عقده‌هایم عیان بود!

— پاشو مانتو تو دربیار.

لاله با ابرویی بالا رفته نگاهم می‌کرد و منتظر واکنشم بود. چشم‌های مهران هم! بی‌خیال تربیت‌م، از اینکه به تمسخر درنیایم و واکنششان را ببینم، بلند شدم و با طمأنینه زیر نگاه‌های خیره‌شان مانتویم را درآورم. مهران علناً از دیدن بلوز تنم و موهایی که آبشار خوش‌رنگی را به نمایش درآورده بود دستپاچه شد.

نیم خیز شد و قصد گرفتن مانتویم را کرد و گفت:

— بده به من.

با تشکر کوتاهی مانتو را دستش سپردم. لحظه‌ای چشم در چشم شدیم که از فرصت استفاده کرد و بی طاقت خم شد و در گوشم با لحن کش‌داری که اصلاً متوجهش نمی‌شدم زمزمه کرد:

— خیلی خاصی!

صورت‌م گر گرفت و آهسته سر جایم نشستم. شوکه شده بودم. توجهی به سکوت یک‌دفعه‌ای لاله و پیروز نکردم، اما قندی بود که در دلم آب می‌شد. دوست داشتم دستی روی گونه‌های گر گرفته‌ام بکشم. ثانیه‌ای بعد مهران بشاش‌تر روی میز را پراز شیشه‌های رنگی کرد. لاله و پیروز جامشان را بی معطلی پر کردند و با خنده و لودگی به سلامتی عشقشان سرکشیدند. مهران با ریزبینی زیر نظر گرفته بود. هر لحظه امکان داشت از بوی دود و رفتارهای زننده بالا بیاورم.

— خانواده‌ت می‌دونن اینجایی؟

از صدای زیادی نزدیکش ناگهان از جا پریدم. قلبم به شدت می‌زد. فهمیدم ترسیدم و تعجب کردم. لبخند زد و به نرمی طره‌ای از موهایم را به بازی گرفت. این بار فاصله‌اش را کمتر کرده بود.

— طوفان چی ... می‌دونه عشقش کجاست؟

در این شهر به این کوچکی امکان نداشت مهران از طوفان نداند! خودش بارها گفته بود قبل از او به خواستگاری‌ام می‌آید و همه چیز را رسمی می‌کند. می‌دانست نامزد اسمی من طوفان است، با این وجود چیزی به نام ناموس و غیرت نداشت تا دست از سر سادگی و بیچگی‌ام بردارد!

از شنیدن اسم طوفان دلم لرزید و ترسیدم... مثل سگ از طوفان می ترسیدم.
سری آهسته تکان دادم. لبخند پلیدی زد. فهمید دروغ می گویم. لیوان قرمز رنگ
بین دستش را بالا آورد.

— نمی خوری؟ مزهش خوبه.

— نه... ممنون.

با همان نیم من عqlم می فهمیدم نباید لب به چیزی بزنم. لاله خودش را به
طرفم خم کرد و در گوشم خیره به مهران لب زد:

— سعی کن بهت خوش بگذره!

بینشان خلع سلاح شده بودم. بی اختیار به دستش چنگ زدم و طوری که
مهران نشنود، گفتم:

— سرم درد می کنه، بیا بریم.

چشم هایش غیرطبیعی بود... خمار و قرمز! لبخند محوی زد. با چشمکی رو
به مهران «حله» ای گفت و قرص قرمز رنگی از کیف کنارش بیرون آورد و کف
دستم گذاشت.

— ژلوفنه، بنخور خوب می شی... مال دود و دمه... عادت نداری!

خیره به قرمزی کف دستم گفتم:

— باید قبل از نه خونه باشم لاله، می فهمی؟

— حالا که تا اینجا اومدی... نیم ساعت دیگه می ریم... نگران طوفانم نباش،
تا آخر شب ور دلشی.

طوفان؟! مصیبتی انکار نشدنی... باز باید تا آخر شب او را تحمل می کردم!
کمی خوش گذرانی بد نبود... بود؟ سری با ترس و لرز تکان دادم و با لیوان آبی
که مهران مقابلم گرفت قرص را بالا انداختم. من به لاله خیلی اعتماد داشتم...

خیلی! نفهمیدم چه شد که کم‌کم سرم به دوران افتاد و تصویر واضح مهران چسبید پشت پلک‌هایم... فس فس دماغم را گرفتم و گوشه‌ی ذهنم عطرش را به حافظه سپردم تا برای طوفان هم یکی بخرم. تک‌خنده‌ای زدم... طوفان! گیجی سرم بیشتر شد... دنیا دور سرم می‌چرخید... آخرین بار عق زدم وقتی در ترمینال بغلم کرد. به خیال خودش، مثل همه‌ی نامزدهای عاشق، دلتنگم بود! کلی هم معذرت خواست... کلی هم خجالت کشید. بوی تند عرق می‌داد... می‌گفت «راه زیادی رو طی کرده، نتونسته طاقت بیاره تا برسه به خونه، بی تاب دیدنم بوده!» خنده‌ام پررنگ شد... قهقهه زدم... طوفان چاق بود. چربی و دنبه توی پهلو و شکمش فراوان بود. بهانه‌اش مسیر راه بود وگرنه هم من، هم خودش می‌دانستیم هن‌هنش، خیسی پیراهنش، مال اضافه وزن بود.

نفهمیدم چه شد که صدا زدم:

— مهران؟

«جان دلم» مهران عجیب چسبید. عشوه صدایم دل خودم را هم لرزاند.

— کاش تو شوهرم بودی!

او هم می‌خندید و قهقهه می‌زد. قربان صدقه موهای فرم می‌شد. اسمم را با همان لحن مختص خودش برد و گفت:

— خودم می‌شم نوکرت خوشگل خانم...

خوشگل خانم؟! نه این را دوست نداشتم! تکه کلام طوفان هم خوشگل خانم بود! امانه... هر چه فکر می‌کردم، می‌دیدم باز هم از مهران شنیدن یک چیز دیگر است! با همین سفسطه‌های ذهنی مثل یک طوفان زده، زندگی‌ام به فنا رفت! نوشیدنی را به لب‌هایم نزدیک کرد. هر لحظه دوران سرم بیشتر می‌شد. لیوان را پرکرد و من یک نفس بالا رفتم... چهره خنده‌روی پلیدش را خوب به یاد

دارم. چشم‌هایش برق زد. دندان‌هایش تیز شد. باز هم درگیچی به این فکر کردم، کاش به مهران گفته بودم دیروز به عقد طوفان درآمدم... دیروز نقل ریختند روی سرم... حلقه گذاشتند توی دستم... چشم‌روشنی دادند، پول، سکه، پارچه‌های رنگارنگ... ولی هیچ‌کدام را دوست نداشتم، فقط اشک می‌ریختم برای آن تکه گوشتی که اسمش سیاه کرد شناسنامه‌ام را. مامان می‌گفت «عادت می‌کنی... پسر خوبی...» بابا می‌گفت «عاقل تر از توئه!» چشم‌هایم اشکی شد... یک شات دیگر بالا رفتم به سلامتی زندگی‌ای که سیاه شد!

دستی بین موهایم کشیده شد و به نرمی اسمم را صدا زد. صدایش قشنگ بود. از دیروز شنیدن اسمم نفرت‌انگیز شده بود. می‌فهمیدم از سر انتقام، از سر کینه، از سر بچگی و نادانی اینجا هستم، ولی باز هم دلم راضی نمی‌شد به تعهدی که در گوشم زمزمه کرد با همان هن‌هن نفس‌هایش!

بغض کردم:

— مهران؟

این بار «جان» گفتنش غلیظ‌تر شد. دلم می‌خواست، اما قلبم... صدای عاشقانه قربان صدقه‌هایش بیشتر شد. «نه» ای لب زدم که گم شد میان صدای «گُمب‌گُمب» در... یکی مشت به در می‌کوبید و اسمم را صدا می‌زد. مهران ناگهان پسم زد. منگ گوشه مبل پرت شدم و «چی شده» کش‌داری گفتم. رنگش پریده بود... بلند شد و با پا تند کردنی سمت اتاقی رفت.

— بچه‌ها طوفانه... طوفان!

طوفان؟ طوفان واقعی آمد! نمی‌فهمیدم... نمی‌توانستم خودم را جمع و جور کنم. خشیرینی بود اگر صدای شکستن شیشه و فریاد گوش‌خراشی بلند نمی‌شد. بدنم هنوز گرم بود... به هول‌زدگی مهران می‌خندیدم. شیشه‌های نوشیدنی و بند

و بساط روی میز را تندتند در سینک آشپزخانه خالی می‌کرد. کش‌دار گفتم:

— مهران کجا رفتی پس؟

جلویم ایستاد و تازه حواسش جمع وضعیتم شد. حالا انگار شرم می‌کرد به من دست بزند که فاصله را رعایت می‌کرد.

— احمق نامزدت او مده، پاشو خودتو جمع کن.

خندیدم... احمق خودش بود که خبر نداشت دیگر شوهرم بود!

— اون شوهرمه.

رنگش بیشتر پرید. مگر چه گفته بودم؟! خندیدم... پشت سر هم... تکرار

کردم، با دل خون...

— شوهر... شوهرم...

به خودم اشاره کردم:

— شوهر من!

لاله و پیروز آماده از اتاق بیرون زدند. مهران با چشم‌های گشاد شده به

طرفشان چرخید.

— لاله... این زنیکه چی می‌گه؟

صدایش وحشت‌زده بود، اما قلبم مجاله شد برای لقب تازه‌ای که گرفتم...

«زنیکه؟!» تا یک دقیقه پیش نفسش بودم! خانم خوشگلش بود! اصلاً چند دقیقه

پیش به درک! کسی که قول و قرار خواستگاری و عشق و عاشقی می‌گذاشت، به

او می‌گفت... خدای من! دیگر نشنیدم نسبت‌های رکیکی که به من و لاله می‌داد.

شاید هم می‌خواستم نشنوم.

اشک در چشم‌هایم نشست همراه قهقهه‌هایی که می‌زدم. خوب بود که گرم

بودم... خوب بود که مست بودم.

لاله به طرفم آمد و کیفش را از روی میبل چنگ زد و گفت:

— به جای این چرت و پرتا بزیند به چاک، طوفان بی کله ست... به وقتش می گ...

همین یک جمله اش میان نعره آشنای طوفان به لکنت رسید و «یا خدا»یی شد ادامه اش! وقتی طوفان در را شکست و میان چارچوب در دیدمش، دیگر دیر شده بود برای پوشاندم. مغزم ارور داد و فهمید گندم زدم و بد سوزاندم... ولی دیگر دیر شده بود برای طوفان و نگاه به خون نشسته اش! رنگ پریده، «بی شرف»ی زمزمه کرد و هجوم برد سمت مهرانی که وسط اتاق خشکش زده بود. مشت اول زیر چشمش خورد که صدای نعره اش گوشم را پر کرد. از پشت روی زمین افتاد. طوفان روی شکمش نشسته بود و پی در پی مشت به صورتش می کوبید و حرف هایی بارش می کرد که در عالم گیجی چیزی از آن نمی فهمیدم. حق مهران این نبود. فقط می خواستم طوفان را فراموش کنم که پا به اینجا گذاشته بودم. از دل من خبر داشت؟

بینی ام را با فس فسسی بالا کشیدم تا به او بگویم «بیا بریم!» بلوزم را گم کردم میان سروصدایی که راه انداخته بود. به هر بدبختی بود از روی زمین پیدایش کردم و از بالای سر ردش کردم. نمی فهمیدم چه کار می کنم. بدنم سیر بود... بی حس بود! یقه لباس تندتند از زیر دستم سُر می خورد. طوفان از دیدن وضعیتم انگار بدتر آتش گرفت که تا جان داشت می زد و با هر مشت می غرید «بالاخره گولش زدی؟ خامش کردی؟... ازش دست نکشیدی بی ناموس!»

بی اختیار اشکی از گوشه چشمم روی گونه ام چکید برای «بی ناموس» گفتن بغض دارش. پیروز هاج و واج به کتک خوردن مهران خیره شده بود. وحشت زده و رنگ پریده. لاله را نمی دیدم. غیب شده بود، چندبار چشم چرخاندم اما نبود!

مطمئنم تا چند دقیقه پیش کنارم بود!

تلوتلوخوران بلند شدم. سکندری می خوردم. موهای پریشانم جلوی چشم‌هایم را گرفته بود. مهم نبود. مهم چشم‌های خمار و قرمز بود که دستم را رو می‌کرد. خم شدم و دست روی شانه طوفان گذاشتم و گفتم:
- تمومش کن طوفان...

یک‌دفعه با چشم‌هایم به خون نشسته‌اش سمتم برگشت و طوری دستم را با خشم پس زد که روی زمین محکم پرت شدم. از سستی‌ام استفاده کرد و پشت‌بندش توگوشی محکمی هم در صورتم خواباند. مهران آش و لاش، به دفاع از من فحشی داد که طوفان فک او را هم مهمان زور بازویش کرد. دستم روی گونه‌ام خشک شد. چرا فکر می‌کردم باز هم پیش طوفان اعتبار دارم؟ در چشم‌هایم براق شد. نفس نفس می‌زد و قرمز شده بود.

- به والله آتیشت می‌زنم دلدار... باباتو جلوی چشمات می‌آرم.

بابام! انگار یک سطل آب روی سرم ریختند. اگر می‌فهمیدند بیچاره می‌شدم! داغ کردم و کینه‌ام از طوفان بیشتر شد. اگر او نبود من هم اینجا نبودم! همه بدبختی‌هایم زیر سر او بود. همه عقده‌هایم! مهران حقش این کتک‌ها نبود. مگر غیر از این بود که ما فقط کمی خوشی و عشق می‌خواستیم؟ بغض کردم و نفرت وجودم روشن شد. حال از او به هم می‌خورد. یاد دیشب و اشک‌هایی که می‌ریختم، سوزاندم. یاد «بله» ای که اجباری بود. یاد مامان و بابایی که به حرف من نبودند... اگر می‌فهمیدند؟ نیم‌خیز شده و کج و یک‌وری از زمین بلند شدم. باز هم سکندری خوردم. مهران دیگر نای حرف زدن نداشت. روی زمین نیمه بیهوش التماس می‌کرد تا ولش کند. شانه‌های طوفان را سست گرفتم، اما توجهی نکرد. زورم به او نمی‌رسید. چشمم به مجسمه روی اُپن افتاد. اراده‌ام

قوی بود که با همان ضعف سمت مجسمه کشیده شدم و بلندش کردم و بالاسر طوفان ایستادم. با صدای کش داری گفتم:

– ولش کن.

نشنید! صدای نعره‌هایش بلند بود و پشت سرش را هم نمی‌دید. فقط مهران را مقصر می‌دانست که به قصد کشت می‌زدش و فحشی هم بار ما می‌کرد. هر جمله، خاتمه‌اش «دلدار می‌کشمت» بود. بلند و رساتر تکرار کردم:

– ولش کن طوفان...

– تو خفه شو دلدار... حساب تو رو بعداً با عمو می‌رسم.

زیر پاهایم سست شد و عقلم فلج! دستم با لرزی که از بردن اسم بابا ناشی می‌شد، بی‌هوا بالا رفت. چشم‌هایم چیزی را نمی‌دید غیر از رهایی از دست طوفان... رهایی از تهدیدش، رهایی از نفسی که از مهران بالا نمی‌آمد. تا به خود بیایم و مستی از سرم بپرد صدای داد مهران قطع شد و طوفان به یک طرف افتاد. سرش خونی بود، مثل مجسمه‌ی بین دست‌هایم که به آنی از دستم سُر خورد. مات خیره‌اش شدم. حتی ثانیه‌ای فکرم به زدنش نرسیده بود! من زده بودمش، بدون آنکه کنترلی روی خشم و ترسم داشته باشم.

مهران وحشت‌زده نیم‌خیز شد. نبض گردنش را گرفت و بعد با چشم‌هایی گرد شده به طرفم چرخید.

– چی کار کردی؟

بی‌اختیار سکسکه زدم. کش‌دار و شمرده‌شمرده گفتم:

– الان بلند می‌شه... اداشه، می‌خواد خودشو واسه م لوس کنه.

مهران فهمید حالم دست خودم نیست و داد کشید به یک‌باره... انگار نه انگار

این همه کتک خورده بود.

— دختره‌ی احمق کشتیش!

هاج و واج خیره‌اش شدم. پیروز گوشه دیوار خیره به طوفان زانو زد و «وا»یی باگریه لب زد.

— بیچاره شدیم.

صدای بغض‌دار مردانه‌ای با «کشتیش» در مغزم اگو می‌شد. اشک‌هایم سرازیر شد. کم‌کم حال را می‌فهمیدم. با عجز نالیدم:

— طوفان... پاشو بریم!

نگاهم روی خونی که از پیشانی‌اش سرازیر می‌شد خشک شد. این میان لاله از اتاق بیرون زد و از دیدن وضعیت طوفان جیغ بلندی کشید و بلافاصله توی سرش کوبید. خودم را عقب کشیدم و او بود که کنار طوفان زانو زد. چشم‌هایش هنوز بسته بود.

— طوفان... صدامو می‌شنوی؟ طوفان!؟

صدای خش‌دارش به خودم آوردم. به سرعت پشش زدم و سر طوفان را بین دست‌هایم گرفتم. هنوز هم لباس‌های دیروز تنش بود. چقدر خوش‌تیپ شده بود! زار زدم:

— پاشو بریم طوفان... غلط کردم!

توی گوشش زدم، نوازشش کردم و هیستریک ده‌باره اسمش را بردم.

— طوفانم... پاشو... پاشو بریم با هم... دیگه غلط نکنم دوست نداشته باشم. اشک‌هایم دیدم را تار کرده بود. یک‌دفعه لاله به عقب هلم داد و با صدای خش‌دارش جیغ زد:

— کشتیش بی‌شرف... حالا می‌گی دوشش داری؟

سرش را آهسته روی پاهایش گذاشت و نوحه سر داد و اشک به پهنای

صورتش ریخت. به قدری گیج می‌زدم که فقط با بهت نگاهش می‌کردم... چرا لاله؟!

از صدای فریادش و پرت شدنی که مثل پرکاه به یک طرف بود، به خودم آمدم. یکی در سرم نهیب می‌زد... «کشتیش!» ناباورانه لب‌زدم:
— طوفان... طوفانم؟

مهران که کمی به خودش آمده بود، بلند شد و به طرف گوشی روی میز رفت. فحش می‌داد و ناسزا. صورتش غرق خون بود. به دست‌هایم خیره شدم. دست‌های من هم خونی بود.
— الان می‌گم بیان جمع‌ت کنن... زنیکه هر...

— الوو صد و ده...

صدایش در سرم اکو شد... پلیس! به دست‌های خونی‌ام خیره شدم... من کشتمش؟! نگاهی به صورت طوفان انداختم و به یک‌باره و بی‌اختیار داد کشیدم، فریاد زد و شانهاش را تکان دادم. التماسش را می‌کردم:
— پاشو لعنتی... پاشو...

اشک‌هایم دیدم را تار کرده بود. ندیدم لاله با چه نفرتی دستم را پس زد و با توگوشی محکمی مجبور به عقب‌نشینی‌ام کرد. مات خیره‌اش شدم. ناخن‌هایم صورتم را خش انداخت و پوستم سوخت. گیج دست روی گوشم گذاشتم و به زار زدن‌هایم توجه کردم. صورت او هم قرمز و اشکی بود. شیون سر می‌داد، ناراحت بود. مگر او نبود همیشه مرگ طوفان را می‌خواست! این وسط چیزی درست نبود... او مُرد! من کشتمش! چشم‌هایم بسته بود. لب‌هایم هنوز هم سرخ بود. از گوشه سرش خون می‌آمد. خونش قرمز بود، مثل دست‌های من...
مثل جگر من!

مهران همین که تلفن را قطع کرد، به سرعت سمت شیشه‌های روی میز رفت تا خالی و جمعشان کند. هنوز هم ورد زبانش بدویبراه بود و بلندبلند من و هفت پشتم را نفرین می‌کرد. القابی می‌داد که یک‌بار هم به گوشم نخورده بود. مانتو و شالی به طرفم پرت کرد.

— بگیر تنت کن...

کلامش بوی نفرت می‌داد. از آن‌هایی که بوی کثافتت را حالی‌ات می‌کرد. صورتش روی ظاهر جمع شد که با جمع شدن تنم، دوباره مسیر آشپزخانه را رفت. وقتی کارش تمام شد من هم با هزار زور و زحمت مانتو را تنم کرده بودم. با همان سرعت به طرف پیروز قدم برداشت و از زیر بازوهایش گرفت و بلندش کرد.

— پاشو ببینم تا قبل از او مدنشون نعشتو از اینجا ببر... قیافه‌ت بد تابلوئه. قیافه‌اش تابلو بود؟! پیروز فقط ترسیده بود! پس حتماً من هم تابلو بودم که چیزی حس نمی‌کردم. کاش باز هم از آن قرص‌ها به خوردم می‌دادند. شال را سرم کشیدم. بلند شدم. مهران حواسش به پیروز و لاله حواسش به طوفان بود... پیروز هم... پیروز هم بدتر از من در شوک با صورتی خماری و خیس نگاهم می‌کرد. چقدر ثانیه‌ها کش‌دار شدند. عقب‌عقب رفتم و مرور کردم لحظه‌ای که گذشت... لحظه‌ای که صدساله گذشت به ثانیه‌ای! صدای خیالم واضح نبود. منگ بودم هنوز؟ چرا داد نکشید؟ پس چرا ناله نکرد؟ فقط روی زمین افتاد، با سری شکسته و خونی! بعضی کرده نالیدم... «چون مُرد... چون تو کشتیش لعنتی!» عقب‌عقب رفتم و زمزمه کردم، با همان صدای وهم‌آور... «من کشتمش!» در حالت گیجی و منگی پایم گیر کرد به جایی که هیچ حسی نداشتم، فقط زانویم درد گرفت. صدای «تق» شکستنی، حواسشان را به طرفم جمع کرد. مهران اخم

کرد، وحشتناک و عصبی. دست به کمر و با ظاهری که هر لحظه آماده زدند بود، آهسته غریب:

— کجا خانم خانما... بمون باید جواب بدی.

«خانم خانما!» بی اختیار قهقهه زدم از لفظ خانم خانم هایش... دیگر ملایم نبود، دیگر دلی را نمی لرزاند، چون طوفانم روی زمین غرق خون بود. بغض کردم میان خنده هایم. میان دست های به خون نشسته ام. میان بوی لجنی که گرفته بودم. مهران از مستی و گیجی ام، بادم و بازدمی دستی به صورت کلافه اش کشید و «بدبخت شدم، بدبختم کردین» ای گفت. پشت بندش بلندتر نالید:

— جواب پلیسا رو چی بدم... الان با این زن من چی کار کنم! با یه زن شوهردار... وای... خدایا...

دستش محکم چنگ موهایش شد.

— چی به خوردش دادی که هنوز از سرش نیفتاده؟

به یک باره رو به لاله هوار کشید. لاله هم خون سرد با دستی که روی صورت طوفان بود، لب زد:

— نباید زنگ می زدی.

مهران پوزخند پرنگی زد.

— که خونش بیفته گردن من... هر غلطی کردین باید خودتون جواب پس بدین.

— تو ما رو به زور اینجا آوردی... پیروزم شاهده... منم شاهدم... تو دلدارو مجبور کردی... طوفانم...

قبل از ادامه جمله اش مهران عنان از دست داد و با ناباوری و عدم هضم حرف های او به طرفش خیز برداشت. چنان از خشم نفس نفس می زد و کبود شده

بود که لاله قبل از رسیدن او جیغ زد و به آنی زیر دست و پای مهران کتک می خورد. مات و سرگردان به حرف های زده شده گوش سپرده بودم و عقب عقب می رفتم... باید می رفتم... من آدم کشته بودم. «نه... نه... نه!» پشت سرهم زمزمه می کردم. پیروز زیر نگاه خیره و خمارش لب زد:

— فرار کن...

بی اختیار قبل از رسیدن مهران و قبل از بلند شدن فریادش، پا به فرار گذاشتم و او را پشت سرم جا گذاشتم. صدای قدم های بلند و محکمش و فحشی که می داد من را به دویدن ترغیب و وحشتم را بیشتر می کرد.

— دلدار...

سمتش چرخیدم. به آنی خنده ام به اخم غلیظی رسید. سرم را نامحسوس دور و برم چرخاندم، نگاه همه متعجب به من و او بود. دخترهای اطرافم ایستادند. پیچپچشان خجالت زده ام می کرد. نگاه های پر تمسخر و لبخندهای مضحک به سرتاپایش، عصبی و اوقاتم را تلخ می کرد. به سرعت به طرفش پا تند کردم. از ترس آبرویم از بازویش گرفتم و به طرف کوچه کشیدم... می خندید به رفتارم و به حرصی که می خوردم. قهقهه اش شیرین بود، زیبا بود، اما ترش کردم و دست به کمر شدم.

— اینجا چی کار می کنی؟

چشم هایش برق زد. به یک باره با یک ضرب دست چسبیدم به دیوار. دستش را از بالای سرم به دیوار تکیه داد و من را اسیر لبخند مهربانش کرد. بهتم زد. می ترسیدم از اینکه کله خرابی اش کار دستانم دهد و کسی سر برسد. فهمید شوکه شدم. کوله ی سنگینم را آهسته از روی شانم کشیدم. بارم سبک شد.

ولی روحم سنگین و سردتر. صدایش توی گوشم پیچید:

— هیچ می دونی با فرم مدرسه چقدر خواستنی می شی!

«چیزی که ازت توی خاطر مه... چشمای خیلی قشنگه مگه نه، واسه اون

نگاه پشت پنجره... دل من دوباره تنگه، مگه نه»

بغضم ترکید و یادم آمد تمام روزهایی را که نبودم ولی بود در خیالی که هر دو محور رؤیاهای کودکانه بودیم، من خیال خام نوجوانی، طوفان خیال عاشقی. نگاهم تیز شد و دوباره شیر شدم از محبتش، از صبرش. کوله‌ام را از دستش با نفرت کشیدم.

— چرا نمی فهمی خوشم نمی آد با این ریخت و قیافه اینجا بیای؟

باز هم لبخند زد، اما غمگین. دلش را شکستم... فهمیدم، ولی دلم خنک شد.

— خب به کسی نگو نامزدتم، فقط بگو عاشقتم.

همیشه سرکویه مدرسه سرک می کشید و از دور تماشا می کرد. همیشه خیالم راحت بود کسی هست هوایم را داشته باشد. دروغ می گفتم تا عذابش دهم. برای چزاندنش، برای آب کردنش، بی محلی می کردم. راه کج می کردم. صدا خنده‌های بلندم با دوستانم خجالت زده اش می کرد، اما دم نمی زد. چرا طوفان؟

«چیزی که ازت توی خاطر مه... موهای مشکلی و صافه، مگه نه... یکی

دوست داشت که یک شب تا خود صبح، اون‌ها رو به هم ببافه، مگه نه!»

هوا ابری بود و باران نم‌نم شروع به باریدن کرد. می لرزیدم. دندان‌هایم به هم می خورد و قدم برمی داشتم، با مستی‌ای که از سرم افتاده بود، با سکندری‌هایی که می خوردم، از عقلی که رفت، از دلی که سنگ شد.

لبه پنجره کناره زن عموی ویلچرنشینم نشسته بودم و با خیال آسوده به شمعدانی‌های پژمرده شده می رسیدم. شعر می خواندم، حیوانکی‌ها را آب

می زدم... زن عمو لبخند می زد. قرار بود تا دو روز آینده عقد کنیم. عروسش برای خرید عقد راهی خانه اش شده بود، بعد چند سال چشم انتظاری، بعد چند سال ناز کشیدن!

— چقدر موهات بلند شده!

«هین»ی کشیدم و با سکندری از جا پریدم و هجوم بردم به طرف روسری ام. گیس های بافت شده را تند و فرز با روسری پوشاندم و با اخم نگاهش کردم. دست به سینه به درگاه تکیه زده بود. شانهای بالا انداخت.

— سخت نگیر... دو روز دیگه محرم می شیم.

گر گرفتم از شرم نداشته اش جلوی زن عمو. سر پایین بردم و لب گزیدم. طوفان قهقهه زد. می دانست در برابر همه موش می شوم و بی زبان. زن عمو با لبخند معنی داری سری تکان داد و ویلچرش را به بیرون هدایت کرد. همین که از دید محو شد، ظاهری که می دانم سُرخ شده بود از خجالت، رنگ عوض کرد به خشم.

— تو آدم نمی شی، نه؟

مقابلم ایستاد، با همان خونسردی ذاتی اش. گوشه روسری را بین انگشتانش فشرد.

— دوست دارم شب تا صبح خودم موهاتو ببافم و عطرتو نفس بکشم.
«چیزی که ازت توی خاطر مه... از روزای نوجوونی می اومد اگه اشکی رو گونه ی تو بود... بارونم با نگرونی می اومد»

باز هم بهتم زد. هنوز هم عادت نداشتم به عاشقانه هایش، به دل نگرانی هایش. در لحظه توی آغوشش فشردم. لب گزیدم از چیزی که به یاد آوردم. اشک هایم شدت گرفت. چرا حالا دلتنگش شدم... چرا حالا باید یادم

می آمد طوفانی هم بود... بود؟! رو به آسمان ضجه زدم:

— وای خدایا...

رعد و برق زد و نم شدت گرفت. خیزی باران غرقم کرد در روزهایی که سوختند میان دست‌های خونی‌ام.

— عروس خانم لبخند بزن...

فاصله‌اش شد بندانگشتی و فشردن کمرم. سر خم کرد توی گوشم و پیچ‌پچ وار و با لبخند لب زد:

— بهت قول می‌دم هیچ وقت از بله‌ای که گفتم پشیمون نشی... حالا بخند.

سر افتاده‌ام را بلند کردم تا دوباره نیش بزنم، مثل خودش با یک لبخند، اما فلش دوربین و «یک دو سه» عکاس تصویری ابدی ساخت از چشم‌هایی که غم داشت.

«چیزی که ازت توی خاطرمه... یه لباس رنگ روزای خوشی، یه جوروی بغل می‌کردی منو که... انگاری داری یکی رو می‌کشی»

«هل» کشیدند برای عروس دامادی که زیادی به هم می‌آمدند. دستم را گرفت بین دست‌های گرمش. دلم لرزید، اما اخم کردم با سماجت، بغض کردم برای انتخابی که نداشتم. اشک‌هایم دیدم را تار کرده بود. کم‌کم می‌فهمیدم چه پشت سرم جا گذاشتم. چقدر بد کردم، چقدر بد تا کردم. باورم نمی‌شد، این دست‌های خونی متعلق به من بود! حق می‌زدم. شالم روی شانیه‌هایم افتاد، موهایم به رقص باد درآمد، گویی شلاقی تنبیهم می‌کردند. شده بودم سوژه مزاحم‌های خیابانی. کجا بود طوفان تا رگ غیرتش باد کند؟ به یک‌باره صدای ترمز ماشین و راننده‌ای که عصبی سر بیرون کشید، از بُهت بیرون آوردم. قدمی عقب پریدم.

— هی خانم مگه کوری؟

هاج و واج خیره‌اش شدم.

— جُوون! حالا کجا می‌ری برسونمت؟

تندتند و هیستریک سر تکان می‌دادم با وحشت. به کجا رسیده بودم که این وضعیتم شد؟ پا تند کردم سمت پیاده‌رو... سمت آدم‌هایی که مدام چشم‌هایشان می‌چرخید به ظاهر گلی و ناجورم.

«چیزی که ازت توی خاطر مه... اینه که یه روز تو یک عکس بودیم یه غمی چشم‌مونو گرفته بود... شاید اون روز هر دو بد عکس بودیم»

از خشم قرمز شده بود.

— بهت چی گفت این مرتیکه؟

— هیچی طوفان، بیا بریم شر می‌شه.

— چرا نمی‌فهمی کسی نباید به تو چپ نگاه کنه.

عصبی شدم و باز هم زبانم چرخید به تلخی، به نیش!

— کی این حقو بهت داده؟ چرا فکر می‌کنی شش‌دنگ مال توام؟

وای خدا... رنگش زرد شد. خجالت کشید. ناراحت شد از حقی که داشت

ولی برای من بی‌اهمیت بود!

به کوچه باریکی راه کج کردم. نیاز به نفس داشتم، نیاز به ماندن. نیاز به کمی سرپا ایستادن برای هجوم بی‌رحمانه خاطرات. سر به دیوار تکیه دادم و چشم بستم.

— من از این دختر خوشم نمی‌آد... بعد از ازدواج باید قیدشو بزنی.

— لاله تنها آدمیه که منو درک می‌کنه.

پوزخندی زد. این بار حرفش جدی بود. عصبی شده بود.

— اتفاقاً همین حرفو چند روز پیش به من زد.

اخم کردم و نگاهم رفت پی چشم‌هایی که هزاران حرف داشت.

— منظورت چیه؟

پوفی کشید، اما باز هم صبوری کرد. پشت دستش گونه‌ام را نوازش کرد.

لحنش کمی نرم‌تر و خواهش‌گونه شد.

— کی می‌خوای بفهمی اون دختر می‌خواد زندگیتو از هم بپاشه؟

چشم‌هایم روی هم فشرده شد. کاش به حرفش گوش می‌کردم!

«تو بگو از چی تو خاطرت... درد دل خیلی زیاده مگه نه شال و روسریت

به جای دست من... حالا تو دستای باده مگه نه؟»

خودم را به آغوش کشیدم و تصویر آخرین نگاه طوفان شد زخم قلبم. جایی

را نداشتم. می‌دانستم اول و آخرم می‌شد میله‌های زندان و انتهایش هم یک

طناب دور گردن. قدم برداشتم میان آسمانی که شوخی‌اش گرفته بود بین

مصیبت‌هایم. همین که در خیابان اصلی پیچیدم صدای آژیر پلیس پاهایم را

لمس کرد. به دیوار چنگ زدم و در کوچی تنگ‌تر و سیاه‌تر از قلبم پنهان شدم.

از مقابلم گذشتند. این بار به وضوح لرزیدم. بی‌شک برای بردن من آمده بودند.

وحشت کرده بودم. هنوز صورت خونی‌اش جلوی چشم‌هایم بود. هر رهگذری

وضعیتم را می‌دید دل می‌سوزاند به حال زارم... من قاتل بودم! با هراسی که به

جانم افتاد پا تند کردم... با وحشتی که هوشیارم کرد، مسیرم مشخص بود.

گُمب‌گُمب به در می‌کوبیدم... ده باره... ممتد! صدای مشت‌های نیمه‌جان

قدرت گرفته‌ام در کوچه اکو می‌شد. به ثانیه‌ای صدای دل‌نگران مامان بلند شد و

صدای دمپایی‌های پلاستیکی بابا که به موزاییک‌ها می‌خورد. در که باز شد،

رنگش به آنی به سفیدی گچ شد و لب زد:

— چی شده بابا؟

بغضم ترکیب. نتوانستم حرف بزنم، به جز «بابا»ی از ته دلی. الان می‌رسیدند. حتماً دستبند هم می‌زدند! خودم را به داخل پرت کردم و بی‌اختیار پله‌ها را دوتا یکی بالا می‌رفتم و پشت سرم می‌کشیدم. هول شده بود و تندتر از من قدم برمی‌داشت. وقتی داخل رسیدم، مامان هم بدتر از او شبیه سگته‌زده‌ها شد. بی‌جان کنار کشید و گفت:

— چی شده دلدار؟

هق‌هق را خفه کردم. نگاهم چرخید بین چشم‌های مضطربشان. کم مقصر نبودند... نه؟! خندیدم، به تلخی، به زهر زمانه‌ای که گذشت. اشک‌هایم شدت گرفت و به قفسه سینه‌ام کوبیدم.

— من کشتمش... کشتمش...!

بابا رنگش زرد شد. مامان دهانش بازتر. نفسم برید، از درد، از سوزشی که از عمق وجود آتشم می‌زد. ناله کردم. ضجه زدم. مُردم هر لحظه.

— گ... فتم نمی... خواشم... نمی... تو... نم... شد... ن... فهمیدم... مستم

کر... دن.

زانوهای مامان سست شد و افتاد. بابا دست روی قلبش گذاشت. روی دیوار

سُر خوردم و زانو زدم، با غمی بزرگ برای عزاداری.

— ن... می‌خوام، بس... میرم. می... ترسم! کم... کم کنید... نذارید من... و ببرن.

جمله‌هایم بریده‌بریده بود، با لکنتی که از وحشت در جانم رخنه کرده بود.

حرف‌هایم نامفهوم بود، اما می‌فهمیدند، درک می‌کردند چه داستانی گفته شد.

— چی کار کردی دلدار؟

صدای مامان بود. نفس نداشت. ناامید، دل‌بریده صدا زد «دلدار!» جیغ زدم...

هیستریک! موهای نمناکم را کشیدم. سوزش سرم بیشتر شد. مغزم قفل شده بود
بین تصویر یک جفت چشم بسته و پیشانی شکسته!

— من طوفانو کشتم... با همین دستا.

عجیب جمله‌ام بی عیب و نقص بود. دست‌هایم را بالا بردم. بوی خون
می‌داد. بوی... آه کشیدم. بابا دیگر تاب نیاورد و روی اولین صندلی ولو شد.
مامان و آهش رعشه به اندامم انداخت، نفرینش برای تمام عمرم کافی بود.
مضطرب بلند شدم و دور خودم چرخیدم. قلبم جیغ زد از این سکوت، از این
نگاه‌های مُرده... مردد شده از حضورم فریاد زدم:

— کمک نمی‌کنید، نه؟

جمله‌ام میان صدای شیون مامان و آژیر پلیسی که وحشتم را صدباره کردگم
شد. چشم‌هایم گرد شد، قالب تهی کردم و مات و خیره به پنجره لب زدم:

— من نمی‌رم! نمی‌خوام برم.

مامان وحشت‌زده به طرفم چرخید. بابا از درد قلب کبود شده بود. به خاطر
من تحمل می‌کرد! چشم‌های نیمه‌بازش میخم شد و «دلدار»ی زمزمه کرد. این
نگاه را می‌شناختم، می‌خواست تسلیم شوم. آهسته و شوکه عقب‌عقب رفتم.
می‌دانستم هیچ راه فراری نیست ولی با نگاه غرق اشک مامان که حرفی جز
حرف بابا نداشت، به طرف در دویدم. صدای «دلدار» بلندش گرم کرد.
نمی‌خواستم باور کنم که گناهکارم. فرار اولین و آخرین انتخابم بود. پیچیدن
ماشین پلیس توی کوچه سرعتم را بیشتر کرد. کوچه تنگ و باریک خانه‌مان راه
فراری نداشت، تاریک بود و هوا بارانی. دید واضحی نداشتند، وقتی به عرض
خیابان رسیدم متوجه دختری شدند که پابرهنه می‌دوید. نفهمیدم کجا پا
می‌گذارم، فقط فرار می‌کردم برای رهایی. صدای بوق ماشین‌ها بلند شد. صدای

جیغ ترمزهای یکهوایی. راه مستقیمی که می‌رفتم بیراهه بود. به پشت سر
چرخیدم تا فاصله ماشین پلیس را ببینم که یک‌دفعه جیغ ترمز و پرت شدنم،
ضربه‌ای که نفسم را گرفت و دردی که در کل بدنم پیچید، خبسی‌ای که صورتم را
پر کرد. نفسم رفت. سفیدی مطلق و لبی که کج شد به نام «طوفان» و چشمی که
برای همیشه بسته شد.

بخش اول

نگاه خواب گرفته‌ام را دادم به تُنگ ماهی قرمز رنگی که مامان با هزار ذوق و شوق همراهم کرد. به نیت من خریده بود، دم سال نو. یک ماه همدرد و هم‌رازم بود و حالا بین دست‌هایم جا خوش کرده بود. ماهی قرمز با بال‌های سفیدی که با هر تکان من سرعتش بیشتر می‌شد. چمدانم را راننده ترمینال از صندوق عقب ماشین خارج کرد و خودم هم با طمأنینه از ماشین پیاده شدم. تشکر زیر لبی کردم و دستی توی کیف بردم. سرفه‌هایم امان را بریده بود. هنوز هم بعد از چهار سال عادت به دود و دم این شهر غبار گرفته نداشتم. بابت هزار تومان کمتر مجبور شدم چند کوچه پایین‌تر پیاده شوم و هوای اول صبح بهاری را به ریه بکشم. راننده بی‌تعارف پول چروکیده خیس کف دستم را چنگ زد. «خدا برکت»ی هم گفت و سوار پیکان دهه ۵۰ زرد رنگش شد و با گازی، دود غلیظی را به خوردم داد.

نفسم را با آهی حبس کردم و دسته چمدانم را بلند کردم و مسیرم را در پیش گرفتم. کوله‌بارم این بار سبک‌تر بود، ولی شانه‌هایم از حجم غمی که حمل می‌کردم خم شده بود. اول راه بودم، اول کشیدن خطی ممتد بر روی سرنوشتی که هیچ‌امیدی در آن نبود. آهم را پشت حجم سرفه‌های بی‌امان رها کردم و سوزش چشمم را با نفسی پس زدم. یک ماه گذشته بود. یک ماه دلتنگی. یک ماه فاصله از جنب و جوش در این شهر. یک ماه سگ‌دو نزدن برای فرار از غربت. یک ماه کوچه‌های رنگ گرفته. یک ماه شکوفه‌های به بار نشسته.

صدای چرخ چمدان جای تق‌تق کفش‌های اسپرت‌م را گرفته بود. دختری

دل‌تنگ با کوله‌باری از درد. چه سناریوی غم‌انگیزی. نیم‌نگاهی به سرتاپایم انداختم. مانتوی قهوه‌ای کهنه با نیم‌بوت‌های مشکی گلی که به رنگ قهوه‌ای سوخته درآمده بود. چقدر از دختر بودن فاصله گرفته بودم. چقدر دور... چقدر غریب رخت سیاه به تن کرده بودم. چرا خودم را نمی‌شناختم. پوزخند زدم. هنوز اول مصیبت بود... فرنگیس!

زیاد طول نکشید که بوی عرق پیاده‌روی و خستگی راه مزید بر بی‌حوصلگی بیشتر و اعصاب داغانم شد. قرص‌هایم را توی طاقچه خانه جا گذاشته بودم. حتم داشتم تا چند ساعت دیگر سردردهایم شروع می‌شد و من می‌ماندم و دقیقه‌هایی که از یاد می‌بردم. خستگی از سروکولم می‌بارید. پاچه‌های شلوارم تا نیمه خیس بود. هوای شهری که از آن می‌آمدم برعکس اینجا شرجی و بارانی بود. بارانی که تا لحظه آخر دلم را بهاری کرد. بهاری که با هر ریزش بهانه‌ای برای باریدن اشک‌هایم داشت. دلم لک زده بود برای چای کیسه‌ای کمرنگ دانشجویی و کیک خانگی هم‌تاپز. دلم تنگ خیلی چیزها بود که پس می‌زدم با آهی که از سرمای وجودم نشأت می‌گرفت.

مقابل آپارتمان نما سفید بی‌دروپیکرمان ایستادم. دست‌های عرق کرده‌ام را با گوشه مانتوی نم‌دارم خشک کردم تا دسته کلید را از داخل کیف بیرون بکشم و در را باز کنم. با احتیاط قفل را چرخاندم. چراغ‌های سه طبقه خاموش بود. چمدانم را بلند کردم تا سروصدایی اول صبح ایجاد نشود. حیاط این خانه هم رنگ سبز بهاری گرفته بود. تُنگ را سفت گرفتم. ماهی بیچاره با هر تکانی دهانش باز و بسته می‌شد. دو طبقه را با هر جان‌کندنی بود بالاخره بالا رفتم و چمدانم را کنار پا گذاشتم تا کلید را داخل قفل ورودی بچرخانم. در را باز کردم و نیم‌بوت‌های گلی‌ام را بیرون درآوردم و پا به داخل گذاشتم. تاریکی خانه دلم را بیش از پیش

گرفته می‌کرد. باز هم من مانده بودم و تنهایی روزهای جمعه. یللی تللی به گروه خونی امثال من حرام در حرام بود و خوش‌گذرانی که بابت هزاری باید سگ‌دو می‌زدی تا آخر برج برسد و شکمت را سیر کنی.

آهی کشیدم و روسری‌ام را شل‌تر کردم تا چمدان را داخل بیاورم که با صدای آشنایی لبخند مصنوعی کنج لب‌های سفیدم نشست. بی‌اختیار بعد مدت‌ها شدم فرنگیس جا گذاشته‌ی دیار غربت.

— خانم آذین رسیدن بخیر...

از شنیدن صدایش خستگی چندروزه‌ام با نفس عمیقی در شد. آرامش همیشگی صدایش آرامم می‌کرد، حتی اگر به سلام و صبح بخیر ساده‌ای ختم می‌شد. به رسم ادب کمر صاف کردم و دستپاچه دستی به گوشه مانتو گرفتم. نان سنگک تازه بین دست‌هایش مثل هر روز عطر مست‌کننده‌ای داشت. محجوب و سربه‌زیر. مؤدب و باوقار، برعکس... اخم کردم. لعنتی مثل هیچ‌کس نبود. حتی اوایی که مجبورم کرد خانواده‌ام را زودتر از موعد ترک کنم.

گلوی خش‌دارم را با سرفه‌ای صاف کردم. در این وضعیت و ظاهر، کمی دستپاچه شدم و گفتم:

— سلام بهروز خان... سال نو مبارک.

لبخند دلنشین اول صبحی نشست کنج لب‌هایش. گل از گلش شکفت، اما با وقار و متانت ذاتی خودش سری تکان داد.

— سلام از ماست... سال نوی شما هم مبارک... سفر خوش گذشت؟ هم‌تا خانم گفتن شاید دو ماه بیشتر بمونید.

شادی صدایش را پس زدم و دودوتا چهارتا کردم برای سفری که هم‌تا برای این بیچاره وصف کرده بود. چهره شادی گرفتم با تک‌خنده مضحکی.

— مگر می‌شه اروپاگردی بد باشه، اونم درکنار خانواده؟
لب گزیدم تا دوباره چهره شکست خورده مامان دلم را نلرزاند. بیچاره رنگ به رنگ شد. شاید زیادی بلوف زدم یا این بار هم‌تا رحم کرده و کمتر چرت به خورد قلب پاکش داده بود. صورتش به حسرت و افری که به خوبی درکش می‌کردم جمع شد و دمغ «نه» ای لب زد. خوب بود که از همین حالا می‌فهمید فرقدان زمین تا آسمان است. خوب بود هنوز ارزشی داشتیم میان فکرهای واهی خواستگارم!

کمی با مکث نان سنگک بین دستش را تعارف زد.

— بفرمایید... بی‌ادبی من رو بیخشید، حواسم نبود.

— ممنون صبحانه تو هواپیما خوردم.

محبت و جنتلمن بودن این مرد مرا هر بار شرمنده می‌کرد و هر بار خودم هم از دروغ‌هایم شرمگین می‌شدم. با اینکه دلم مالش می‌رفت برای تکه نانی، دستش را رد کردم، او هم از روی حجب و حیا زیاد اصرار نکرد و جایش را خالی گذاشت بین راه‌پله‌هایی که ختم می‌شد به امید من!

در را پشت سر بستم و دست دراز کردم و کلید برق را زدم. سرمای خانه خواب را از سرم پراند. به نظر می‌رسید مدت زیادی این خانه رنگ آدمیزاد به خودش ندیده بود. کثیفی خانه خستگی‌ام را دوچندان کرد. در این مدت حتی به خودشان زحمت برداشتن یک فنجان ساده را نداده بودند. به طرز اغراق‌آمیزی خانه کثیف و نامرتب بود. لباس‌های پخش و پلا شده... ظرف‌های نشسته روی میز و آشپزخانه‌ای که بوی تعفن می‌داد. چمدان را داخل اتاق بردم. مانتویم را که زیرش بلوز ساده‌ای پوشیده بودم، درآوردم و شلوار گلی‌ام را با شلوارک نخ‌ی تعویض کردم و بعد هم داخل سبد لباس چرک‌ها انداختم تا آخر شب لباس‌هایم